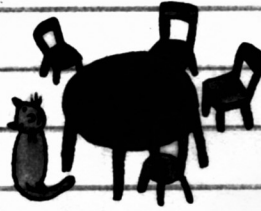


حقیقت دارد

من یک فیوف کوچم



نویسنده: یونگ شوینگر

تصویرگر: روتراوت سوزانه برنز

مترجم: انعام مقدس



وقتی به دنیا آمدم، دنیا از خیلی قبل آن جا بود. چیزهای دیگر هم بود.  
گل آبیارتمال، مینر، صندلی ها، تخت خواب ها، سینک ظرفشویی، شیرآب  
و همی مبلان. فکر همه چیز از قبل شده بود و همه چیز به هم می آمد  
و با هم جور بود.

حتی درخت غان<sup>۱</sup> توی باغ هم سرچاش بود- بقیه درخت ها  
همین طور. تازه می شد که آن ها هم نباشند. یا این که فقط  
درخت های کاج باشند بی آنکه خبری از درخت آتش<sup>۲</sup>، سیب یا  
حتی صوریج، آبلو، آلو یا آلوچه باشد. یا مثلاً می شد هیچ گریه ای نباشد  
اما سنگ ها باشند. می شد جایی که در این لحظه گریه مان خوابیده، فقط  
نوار بارشنگی از نور روی طاقچه افتاده باشد.



۱ درخت غان یا توس، درختی است با خواص دارویی که در جنگل های شمال ایران نیز می روید.

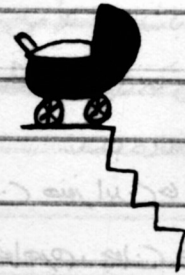
۲ درخت آتش، درختی است با چوب بسیار محکم و انعطاف پذیر.

وقتی من آمدم پدر و مادر هم آنجا بودند. این که معلوم است، آن ها  
بودند که مرا به دنیا آورده بودند. پدرم را از سیل زردش شناختم. مادرم را  
هم راحت شناختم. اصلاً لازم نبود پیرم کسی که عینک زده و مرا بغل  
کرده کیست. او هم می دانست که من بچاش هستم. همین طور  
می دانست که اسم من چیست و همین طور چیزهای دیگر.  
ما از آشنایی با هم خوشحال شدیم.



چیزی که موقع تولد من هنوز این جا نبود، سبتم صوتی جدیدمان  
بود. همین طور تخت خواهرم، چون خودش هم هنوز نبود. اسمش  
آن است. اما من گاهی فقط "اون" صداش می زنم. مثل وقتی که  
مادر می پرسد کی دوباره با گوشه تلفن بازی کرده است.  
چیزی که هنوز نیست، کجاست؟ مثلاً خواهرم وقتی هنوز در شکم مادرم  
نبود؟ وقتی زیاد در این فکر می کنم، سرم گیج می رود. این  
سوال ها را برای پدرتگه می دارم که عاشق تکلیف فکری است.  
چه درخت هایی، چه حیواناتی هنوز در این دنیا نیستند؟ این هم یک

سوال ديگر است. و آن ها چگونه به استخوان می رسند؟  
 اگر نمی تواند کسی را به جایی که از آن جا آمده است برگرداند. باید منتظر  
 ماند تا او بمیرد. اگر خواهرم بمیرد، لابد بخش هم گم و لگم می شود. دوباره  
 همه چیز مثل قبل می شود. البته فقط بدنام صوتی همین جا می ماند.  
 من با خواهرم دشمنی ندارم. فقط بعضی وقت ها مرا حسابی عصبانی  
 می کند. مادر می گوید که او را هرگز به کسی نمی دهد. فکر کنم پدر هم  
 او را به کسی ندهد. من هم همین طور تازه کسی هم نیست که او را  
 بخواند.



وقتی به دنیا آمدم خیلی کوچک بودم. همه چیز من هم کوچک بود.  
 شوار. پلور. کوره. سر و بخصوص دست ها و پاها هم. انگشت شست  
 پایم به اندازه‌ی انگشت کوچک پایم کوچک بود و انگشت کوچک پایم  
 به اندازه‌ی یک انگشت کوچک خیلی کوچک. تازه باید بزرگ می شدم.  
 اندازه‌ی قد پدر و مادر درست بود. البته آن ها هم زمانی کوچک بوده اند.  
 اما دیگر چیز زیادی نمی شود از آن دید. گاهی دو پدرو مادر خیلی کوچک  
 را تصور می کنم درست مثل دو مافرو روی سکوئی قطار ایستاد بنزیم.

آن ها کنار چمدان های شان می ایستند. من برای شان دست  
 نگاه می دهم.

توی دنیا همه چیز با هم جور است و هیچ کجا چیزی نا جور نیست. دماغ  
 با عینک جور است، دهان با قاشق، باسن با صندلی. ماهی ها با آب  
 جورند، پرندگ ها با هوا، گاوها با چمنزار، آدم ها با لباس ها، خانه ها و تخت  
 خواب ها شان. شب با خواب جور است و روز با بیداری. کلمات با چیزها  
 جورند. تصور کردن همه‌ی این ها زیباست.

مادر می گوید بعضی چیزها هم با هم جور نیستند. گاوهای بدون چمنزار  
 و آدم های بدون لباس، بدون خانه و بدون تخت هم وجود دارند.  
 می دانم که این طوری است، اما اصلاً نمی توانم به آن فکر کنم. اگر  
 می توانستم حتماً از هم دردی یا چیزی شبیه آن می مردم.

پاهای من با کفش های پدر جور نیستند. خواهرم هم با کتاب هایی  
 که هنوز نمی تواند بخواند. من هم با دستگاه ریش تراش جور نیستم.

